

ماجراهای خانواده آقای رضایی خانه‌ی جدید ما

این قسمت: اسباب‌کشی

داستان



هم‌سن‌وسال ما در این مجتمع باشد که دوست جدیدمان بشود؟» کمی فکر کردم و با نگرانی گفتم: «راستش نمی‌دانم اگر باشد هم، بخواهد با ما دوست بشود. یادش به خیر، عصرها با بچه‌ها در حیاط خانه قبلی چقدر بازی می‌کردیم.» پروانه همان‌طور که نفس نفس می‌زد، جواب داد: «خوبی اینجا فضای بزرگ و پردرختشه. جون‌میده برای دوچرخه‌سواری.»

جواب دادم: «راستش پروانه، وقتی بابا از عوض کردن خانه گفت اولش همه‌ی ترسم این بود که مدرسه‌هم عوض بشه و از دوستان دور بشم.» پروانه خندید و گفت: «عین خودم!»

بالاخره پله‌ها تمام شد و وارد خانه شدیم و جعبه‌ها را در آشپزخانه گذاشتیم. پورا با چند تا اسباب‌بازی کوچک وسط‌ها ل سرش گرم بود. با پروانه به یکی از اتاق‌ها رفتیم. یک اتاق به رنگ آبی که در بالکن به آن باز می‌شد. داخل تراس رفتیم و از کنار نرده‌ها به فضای باز محل جدید زندگی مان نگاه کردم. به پروانه گفتم: «همه چیز از این بالا خیلی قشنگه.» جواب داد: «آره، اما باید بریم به مامان در چیدن وسایل کمک کنیم. بعد فرصت داریم همه جای این سیاره جدید را کشف کنیم.» خندیدم و گفتم: «پیش به سوی دنیای نو!»

من و پروانه بین دو تا جعبه که بابا روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود، به سختی نشسته بودیم و با ذوق، پشت سر کامیون حمل اثاثیه، به طرف خانه جدید می‌رفتیم.

پوریا روی پای مامان خواب بود، من با دیدن تابلوی «مجتمع مسکونی» از هیجان با جیغ گفتم: «رسیدیم...» پوریا از خواب پرید و سرش را بلند کرد و اوهم جیغ کشید. بابا و مامان زدند زیر خنده. بابا بزرگ پیش از ما برای کمک در مجتمع منتظر ایستاده بود. دم در بلوک ۷ که رسیدیم، پیاده شدیم و نفسی تازه کردیم. کارگران در قسمت بار را باز کردند و یکی از آن‌ها بالا رفته و جعبه‌ها را یکی یکی و با احتیاط به دست کارگر پایینی می‌داد.

من و پروانه با ذوق جلورفتیم و خواهش کردیم یکی از جعبه‌های کوچک را به ما بدهند تا بالا ببریم. دونفری سریک جعبه را گرفتیم که مامان با صدای بلند گفت: «بچه‌ها مراقب پله‌ها باشید، نیفتید!»

چراغ‌های راه‌پله با ورود ما خود به خود روشن شد که ما با تعجب به هم نگاه کردیم. با غرور گفتم: «به افتخار ورود خانواده محترم رضایی چراغ راهرو روشن می‌شود!» و هر دو پقی زدیم زیر خنده. کارگرها با عجله و تندتند از کنارمان رد می‌شدند و نفس زنان جعبه‌ها و وسایل را بالا می‌بردند. پروانه گفت: «پیمان تو فکر می‌کنی بچه‌ای

